

تمام محبتی که بمن می نمود نظر بهات خاصی دارند و بنا بگفته خاله که مادر خطابش میکردم این افکار را حقایق دانستم و متوجه شدم که ندانسته و فهمیده در این شباهت شریک بوده‌ام

از بهم این موضوع بی اختیار ارزه ای سرا پایم را فرا گرفت . به که پناه برم از که استمداد جویم ، بگویم آمد ، مرادرم پناه برم ؛ از جای خود بلند شدم ، بطرف در رانتم ، این فکر : چه باو بگویم و چگونه موضوع را برایش تشریح کنم ؟ ارا حتم کرد ، از تصمیم خود بر گشتم ، در را از داخل بسته بر بند محبتی خود گریه ام گرفتار روی اینخت خواب افتادم ، و مانند ابر بهار گریستم ؛ حسسته و گرفته بخواب رفتم ؛ خیلی دیر از خواب بیدار شدم ، از موقع رفتن مدرسه گذشته بود ، فکر کردم خانه را ترك گویم و سراغ جواب بکده بخواسنگاریم آمده بود بروم ، حقایق را برایش بگویم و دیگر بر نگردم

این فکر : انك انك تقویت میشد و خود را برای رفتن و فرار از خانه مهیا میکردم .

شوهر خاله رسید و با چهره‌های گشاده و خندان بسوی من آمد ، میترسیدم بصورتش نگاه کنم

او دنیا دیده بود و فهمیده بود چه انقلابی در فکرم ایجاد شده است در حالی که میخندید بمن گفت .

چه جان شوخی مرا جدی گرفتی ، تو بجای دختر من هستی ، من پدر تو محسوب میشوم ، این اطوار را تاها چی بود در آوردی ؟

این حرفها در عین اینکه اطمینان خاطر می‌دهد بر حس
کنجکلویم افزود، خواستم بدانم چطور شده که من به جای دختر او محسوب
میشوم .

حقیقت را سؤال کردم، برایم شرح داد و فهمیدم شوهر خاله و قیم
من می‌باشد و ضمناً بمن گوشزد کرد اگر بخواهد زن دیگری دازد من بهتر
ها حاضرند جان بقریانش کنند و خود را فدای او سازند .

گفته‌هایش نسکینی، قلبم داد و چون دانستم صاحب نروبی هستم و
او قیم من میباشد حس غرور و نخوتی در من ایجاد شد
فکر کردم بزودی بزرگ خواهم شد ، خودم صاحب همه چیز خواهم
بود، آرزوهای هر چه بخواهم انجام خواهم داد .

از آن روز خود را مستقل دانستم و مکر خود و زندگی آینده خود
در آرزوی دور و درازی فرودانم
ساعتها در اطراف می‌ماندم و آینه خود فکر می‌کردم .

برادر مرا نیز از موضوع باخبر کردم . پس از دانستن حقایق شوهر
خاله‌اعتنایی نداشتم زیرا خود را ارباب و شوهر خاله زانوگر خود می-
دانستم ولی از آن مهرانی فرر گذار می‌نمی‌کردم ، به علاوه بمن فهمید که چون
مرا دوست دارد و بمن علاقه مند است نروت خود را که خیلی بیش از-
آنچه ما داریم میباشد بمن ببخشد

این صحبت‌ها باعث شد تا از بدو تمیزی نکنم ، روزها می‌گذشت ،
خواه‌بهای خوشن برای آینده فکر مرا پرمی‌کرد

شوهر خاله گناهگاهی چسبه گریخته گوشه هالی بمن میزد و از شدت علاقه اش بمن صحبت میکرد ولی من او را فکر از میخدیدم تاستان سال بعد شوهر خاله درخواست من در آنزم را برای دیدن اهلانک پدری با خود سفر برد.

برادرم که هوسبانی داشت و ناهردی پیدا کرده بود، موضوع تجدید شدن در امتحانات را بهینه بود و در این مسافرت با ما همراهی نکرد چون شوهر خاله اظہار کرد مما منزنی ممکن نیست انجام دهند اما برادرم را با ما به محضرى اردو کالت نامه ای برادرم نام من صادر کرد تا اگر حیثاً در آنجا خواست معامله ای نکند از جانب برادرم اختیار اعفاء کردن استناد نداشته باشم

۵۵۵۵

دو ماه مسافرت ما بطول انجامید، این سفر بمن جالبی خوش گذشت، شوهر خاله در این سفر مشغولیات زیادی داشت. اشخاص مرتب بخانه ما میآمدند و میرفتند. تنه پیری در آنجا بود، یکروز بمن سر صحبت را باز کرد و نزرندگی آینده بحث نمود و بمن فهمانید اگر عقل داشته باشم زن شوهر خاله خواهیم شد و از نروت بیکران او استفاده خواهیم کرد

از شنیدن این موضوع متعیر شدم و با ناله بر خاش کردم یکروز شوهر خاله از معامله ای صحبت کرد و ما نشان دادن زمینهای ای بایری بمن گفت. این زمینها به آب داود و باقیابل زراعت میباشد بعد اظهار داشت. این زمینها مدتها بیکار افتاده و استفاده ای از آنها نمی.

شود. ضمناً در موقع گردش، باغات سرسبز را بمن نشان داد و گفت
من صاحبان این باغها را راضی کرده‌ام آنها را با هزینه‌ها عوض کنند ولی
برای این که رضی باین معامله شوند مجبورم سورمه‌فصلی بنهم، عنده‌ایر
همان کنم.

چند روزی تهیه دیدیم. مهمانی برافشان و عده زیادی دعوت شدند
شربت و چای و شیرینی و میوه فصلی را به بود و شام هم تهیه دیدیم.
بودیم در اواسط مهمانی شوهر خاله آمد و بمن که بازه در اطاق نشست
بودیم با خوشحالی اظهار داشت. عزیزم خوشیختانه حاضر شدند و ما را
انجام میشود چون زینت‌های بایر متعلق بتو و برادرت میباشد و تو هم از
جانپا و کاکت‌داری، آقای محضر دار می‌آید پشت در و سؤال خواها
کرد، حضری، تو هم جواب بده، «بله» بعداً دفاتر مربوطه را امضاء کن
خوشحال از اینکه شوهر خاله توفیق یافته و زمین‌های ام‌زرع در
باغات عسفاً معاوضه کرده است چند دقیقه بعد در جواب، حضری،
«بله» را گفتم و دفاتر را امضاء کردم و دفترچه‌ای را که می‌گفتند قبلاً
باغات معاوضه شده است بدون اینکه بخوانم امضاء نمودم

مغز بودم از اینکه صاحب نامه‌ای عسفاً شده‌ام و فکر میکرد
این مرده را برادریم خواهد داد، او هم خوشحال خندیدند.



دو سال از این سفر گذشت و من اندک اندک فهمیدم آن دفاتری که
امضاء کرده‌ام و آن قبالة سند اسارت من بود و شوهر خاله از سخنان
نقم‌چی من استفاده کرده رسماً مرا ب عقد خود در آورده است.

از دانشتین این موضوع بر آشتیم ولی چاره‌ای نداشتیم، جرأت نمی-
کردم موضوع را، حتی بر ادرم بگویم.
بر حماقت خود می‌گریستم و از این‌که گون شوهر خاله را خورده
بودم بخود این و نفرین می‌فرستادم .

تمام آرزوها را بر باد رفته و زندگی را جهنمی دیدم، شوهر خاله
که شوهر رسمی من شده بود با انواع وسائل می‌کوشید محبت مرا بخود
جلب کند ولی من از او متنفر و منزجر بودم و بهیچوجه حاضر نبودم با
او زبر و شوم

وفتی که شدت تنفر و انزجار مرا دید بدین گفت منظور من این
بوده است که آنچه دارم بتو برسد حالا که تو مایل نیستی با من زندگی
کنی بسیار خوب، آزادی، هر وقت شوهر خوبی برایت پیدا شد طلاق را
خواهم داد .

او شوهر من بود ولی هیچگاه حاضر نشدم حتی يك لحظه در-
گذار او نشینم، باو گفته بودم اگر بدن دست درازی کند خودم را
خواهم کشت .

چهارمین گذشته است، شرحش طولانی و باز بهایب‌یکه او برای
تصاحب من در آورده و توفیق نیافته است داستانهای نم‌انگیز و در عین حال
خنده آوری را تشکیل میدهد .

تخصیلات ادرم تمام شد و در اداره‌ای که شما هستید استخدام و
بمفر رفت، زندگی من در حال بالاتر کیفی باشوهرم سپری میشد تا اینکه
باشما رو برو شدم و برای اولین مرتبه بعد از آن همه زجرهای روحی در-

زندگی بشما علاقه پیدا کردم. چون حس کردم شما هم بمن علاقه دارید
نذا موضوع را روز بعد از عروسی مرادم بالا بردم. میان نهادم، درخواست
کردم همانطوریکه تون داده است طلاقم را بدهد و مرا آزاد بگذارد.
اما او در برابر صحبت‌هایی که کردم اظهار داشت:

«همانطور که گفتیم آزادی، ولی از طلاق خبری نیست»
شوهر خاله، فیم، شوهر فعلی من همین، آقا بزرگی است که در-
شعر و سوزن بشما معرفی کردم. من امروز آمده بودم این حقاین را بشما
بگویم ولی...

از شنیدن این داستان مفرم داغ شده بود، بی اختیار فریاد کشیدم
چرا زودتر نگفتی شوهر داری!

در حالی که اشکهایش سیلاب‌وار جاری بود گفت: برای اولین
مرتبه از آزادی که بمن داده است استفاده کرده‌ام:

از شنیدن این داستان هم انگیزه از فروریختن قصر حیالی که از-
آردوها و امیدها ساخته بودم. متأثر و غمگین و مستأصل شدم، در برابر
موجودی که ساعتی قبل بانوازش‌های خود مرا در دریای لذت شرق نموده
سپس بایان داستان زندگی خود آتش زده بود، ناراحتی عجیبی در-
خود حس می‌کردم. از کرده خود بشیمان و از اینکه ایمان دیگری دست
درازی شده است خجل و شره‌سار بودم، همسوختم و آتش درونی‌ام کم‌کم
چشمم را بسوزش انداخت. سیلاب اشک مانند باران رحمت جاری شد،
سر خود را بن دوست مخفی نمودم، های‌های گریه‌م، برای بدبختی
او، برای عملی که انجام داده بودم، برای آرزوهای بر باد رفته، ای-

دائم برای کداهیک میگیریم گاهگاهی صدای او بگوشم میرسید
 از آنچه میگفت این دو عبارت : * دیدی غیر ممکن غیر ممکن -
 است * و محالاً فهمیدی از دواج من و تو میسر نیست * در فکرم رسوخ
 کرد و دانه گریه ام را شدیدتر نمود، در حال گریه بدون اینکه قدرت
 نگاه کردن باورا داشته باشم گفتم : باید طلاق خود را بگیری *

کلام مرا قطع نمود و گفت : هر چه کوشش کردم فایده نبخشید.
 من میدانم تا زنده است خبری نیست، این عبارت بازرقه امیدی در دلم
 افکند. قیافه آقا بزرگ بر در نظرم مجسم شد، بحال استغانه و نضرع
 سو و بیکه تمام محتاجان و دردمندان و اشخاص مستأصل رو میآورند
 متوجه شدم و مرگش را خواستار شدم، این درخواست را مرتباً صدای
 ماند تکرار میکردم : گریه ام تمام نشدنی بود، چیزهایی که او گفت
 نفهمیدم، شانه ام را حرکتی داد و چیزی نگفتم، چه مدت در اینحال بودم
 نمیدانم بیاد نداشتم در عهدهم هیچوقت چنین وضعی گرفتار شده باشم،
 وقتی که چشمه های اشکم خشک شدند، هنگامی که بخود آمدم و سر بر
 داشتم هوا بکلی تازیکشده را در دهنم بود



روزها هیکلشست هفته مآخر رسید به از او خیری داشتم و نه
 جرأت اینکه بسویش بروم او بدبگری تعلق داشت و من ندانسته باهید
 ایسکه برای همیشه او را داشته باشم، مرتکب خطائی شده بودم، خطائی
 بزرگ، خطائی غیر قابل عفو، اعتراف باین خطا نه از این نظر است که
 برای اولین مرتبه چنین اتفاقی برآیم اتفاق افتاده بود و قبل از آن معصوم

بودم. در آن ایام که در خارج تحصیل می‌کردم دانسته و فهمیده بارها برایم اتفاق افتاده بود چنین سرگذشتهایی را با اشکال مختلف طی اعجاز و رسیدن مقصود را فتحی برای خود محسوب دارم و هیچ‌گاه بفکر نیفتم خطایی مرتکب شده‌ام زیرا در آن محیط از این عوالم بسیار اتفاق می‌افتد و موضوع بسیار عادی و ساده تلقی می‌شود؛ این عمل را از این نظر خطایی دانستم که در عشق فریب خورده و برای مرتبه اول در عمرم گول خورده بودم، رنجها بردم، زجر عائی روحی کشیده و بالاخره در آستانه عشق حقیقی شکست خورده بودم و کالج آمال و آرزوهای خود را بر باد رفته میدیدم.

ساعت‌های نشستم و چشمهای خود را بسته داستان او را از نظر میگذرانیدم، زمانی او را مقدر ربالا فاصله در محکمه وجدان ترازه می‌کردم. او ندانسته و نفهمیده در دامی گرفتار شده بود، برخلاف قبل خود اسپر پیری طمانع گردیده و چاره‌ای برای رهایی خود نداشت، بقول خودش از آزادی که باو داده بود برای اولین مرتبه استفاده کرده است، او بارها بمن پیمانده بود که بهبود در هوای او بسر میبرم ولی من کور و کور شد و چنان مفتون او بودم که گفته‌هایش را نمی‌فهمیدم، حالا که کار از کار گذشته است منوجه میشدم از حق داشت و تعصبری برایش منصور نیست و این من بودم که بر او عرصه راتناک نموده ایستادگی کردم تا کار باینجا کشید؛ این محاکمات وجدانی ساعتها مرا سراسیمه می‌داشت و در آخر هر جلسه محاکمه از خود میبرسیدم :

حالا چه باید کرد ؟

برای رفع بلا تکلیفی خود هزاران طرح می‌ریختم و هر طرحی را
بناقص یافته، انجام آنرا مشکل و هوانوی در راهش مییافتم. یک مرتبه
با خود فکر کردم وضع خود را برای برادرش تعریف کنم و درد
درونی را باز باز گویم شاید چاره‌ای بیاندیشد و مرا در رسیدن مقصود
کمک کند

این فکر را پسندیدم زیرا از حرفهای او چنین استنباط کرده بودم
که برادرش وارد این موضوعات نیست.

مرتبه دیگر فکر کردم بخانه اورفته حقیقت را بشوهرش بگویم
و ازار استنداد جویم و بهتر ترتیبی شده او را حاضر نمایم دست از او بردارد
حرفهای او بخاطرم آید که گفته بود :

«ما را هم ندیده و نمی‌آزادم گذارد است عرچه عیبخواهم نکنم»
یادآوری این عبارت فکر جدیدی در من ایجاد کرد و به خود گفتم : این
چه اصراری است ، این چه حماقتی است ، از آزادی او بدون دردسر
استفاده کن . حال که او حاضر شده و خود را بتو تسلیم نموده دیگر این
افکار برای چیست ؟

یادآوری لحظات خوشی که با او گذرانده بودم این فکر را تقویت
میشد و رخنه‌ای در قلبم ایجاد میکرد.

تصمیم گرفتم بهتر ترتیبی، تنه او را بدینم و خود را از بلا تکلیفی
رهائی بخشیم ، فکر اینکه چگونه او را بینم و با او صحبت کنم مشکلی
شد ، برای رفع این اشکال افکار گوناگون مغزم را بر کرده مشکل
یافتن او بهندی بود که اصل موضوع را تحت الشعاع قرار داد ، در مرتبه

می اختیار بسوی خانه اش رفتم . بفکر اینکه ممکن است اتفاقاً مثل
دفعه قبل او را بینم ساعت ها در خیابانهای مجاور خانه اش بالا و پایین رفتم
و هر مرتبه سائوس بخانه برگشتم .

شنبه بودم در بیابان راه دایره فکر میکردم بدون شك او هم در فکر
من میباشد : شاید او هم مایل دارد مرا ببیند .

یکم هفته گذشته بود و ناراحتیم به منتهای حد رسیده بود ، آرزو
داشتم در باز شود و او مانند مرتبه پیش بسوی بیابان فکر میکردم اگر
این آرزو بر آورده شود چه باید با او بگویم و چگونه مطلب را
شروع کنم : اینکه در این آرزو دانه گرفت و وسعت یافت که در نظر
مجسم گردید ...

در باز شد و او با چهره ای افسرده ، قیافه ای پژمرده وارد شد .
باور نمیکردم ، چندمهای خود را هالیدم خوابم باییدار ، مجاز است با
حقیقت ، او است و اشبح او ...

- دیگر نتوانستم تحمل کنم -

این عبارت که با صدای مجزون ادا شده محقق ساخت بینار و بینار
حقیقت و خود او و سرو هسوم .

از جای خود بلند شدم ، بسوی شتافتم و او را در بغل گرفتم ،
منوجه شدم تمام افکار یلیدی که در نهانی اموده بودم بیوده بوده است ،
او را دوست داشتم و از ساز یافتن او از شعف و شادی در پوست
نمیکنجیدم .

میسوختم و حس میکردم اوهم در عوالمی شبیه بمن میر میکند، مدتها در کنار هم نشستیم ، چشمهای ما با یکدیگر از سر درون بحث میکرد و حرفی بر زبان جاری نمیشد، اعتراف میکردم در این دادادگی گاهیگاهی برفی از شهوت میجید ولی زود این برق خاموش میشد و نمیبخوابتم از هجیت و عشقی که باین عظمت در فکرم رسوخ نموده است سوء استفاده کنم ، ساعتها با او بحث کردم و بالاخره باین نتیجه رسیدم که از او بهر ترتیب شده طلاق گیرد ، قرار گذاشتیم هفته ای دویز لافز یکدیگر را ببینیم و در این باره بیکدیگر کمک کنیم تا آن روزی خود برسیم ، يك مرتبه هم ضمن صحبت گفتیم: اگر او میبرد خلاص میشدیم و او دو- جوانم اظهار داشت: آری او باید امیرد .

او رفت و من غرق در دریای سرب آمده ای ملاهی فکر میکردم . بخود میگفتم سعادتی برای من - الاثر از این وجود نخواهد داشت که عمر خودرا در آغوش از بگذرانم .

شب قبل از رنج دوری و بلا تکلیفی ناراحت بودم و خواب بچشمام نمی آمد ، در این شب سعادت و خوشی و فکر آینه خواب از- چشمم ربوده است .

روزهای قبل از شدت زجر روحی دستم بکار نمی رفت ، امروز سعادت و خوشحالی زایدانوصفتم نمی دهد کار مفیدی انجام بهم . مستخدم زایا دیده پیرا دارد که این تغییر حالات مرا میدیدمتعجب بود و از اینکه بمد نزدیکته نمودی و خموشی و بی حوصلگی تیر خاش- های بیجانی که باو کرده بزدم بفراندا مرا بزارو بخندان میدید ضرور گردید

و با پوزخندی اظهار داشت: شکر خدا را که کسالت رفع شد...

زمان می‌گذشت و من باز گذشت زمان لذت مخصوصی می‌بردم ،
او که می‌آمد در های سعادت بر روی من باز میشد ، چند روزی را
بفکر آن سعادت می‌گذراندم و از آن پس در انتظار آمدنش مناعت‌شماری
می‌کردم

صحبت ما بیشتر در اطراف شوهرش دور میزد و مردن او سعادت
قلبی ما را تشکیل میداد .

جسته گریخته از او میشنیدم . شوهرم پیر است ، دیگر چیزی از
عمرش باقی نمانده است .

منم یا کمال خوشحالی با او میگفتم؛ یکروز میرسد که تو بیایی و
بعدن بگویی مرد است

اندک اندک فکر مرگ شوهرش و اینکه چطور ممکن است زودتر
تر بمرد و خیلیم را پر کرد ، چند مرتبه خواستم با او در این باره صحبت
کنم ولی هر مرتبه که از او حرفی میشد می‌آمد با اطمینان خاطر به من
می‌فهمانید که او خواهد مرد و در حال گفتن این عبارت برقی در چشم‌هایش
می‌درخشید: من بعدی آرزوی مرا شوهرش را داشتم که فکر نمی‌کردم
این اطمینان خاطر و این عبارت قاطع از که با سر چشمه می‌گیرد

اگر احببنا هم این فکر به خاطر می‌آمد فوری در برابر سعادت
که نصیب خواهد شد آنرا فراموش میکردم ، من به خواستم بدانم و
بفهمم چگونه او خواهد مرد بلکه تنها آرزوی من این بود که هر چه زودتر

بمیرد و با مرگ خود سعادت مرا تکمیل نماید.

اضطراب حاصله از انتظار، شوق و سعادت ایجاد شده از دیدن مرا
حالی مغناطیس از نشانه و خماری گرفتار کرده بود، اگر لحظه‌ای دیر می‌آید
ناراحت میشدم، اگر می‌خواست زود برود با التماس می‌آفتم، هر وقت
که از مرگ شوهرش مرا مطمئن می‌ساخت از خوش حالی در پوست
نمی‌گنجیدم.

یکماه باین ترتیب گذشت، یکروز صبح فهمانند شوهرش از نصف
بدن فلج و زمین گیر شده و از حرکت بازمانده است
از شنیدن این خیر از حد فزون مشغوف شدم، از اینکه روز سعادت
من و او نزدیک است خنده مسرت آمیزی کردم ولی متوجه شدم او خندان
بهست و از اظهار این عبارت شعفی ندارد باز گفتم: تو مگر خوشحال
نیستی؟

گفت. چرا خوشحالم ولی

در جیره او، در چشمهای تو، مغناطیسی از غم و غصه و ترس و اضطراب
خواننده میشد، من اسرار داشتیم، بداتم این غم و غصه و ترس و اضطراب
برای چیست، او بر شکس سعی داشت از این موضوع بحثی نشود و وقتی -
که با فشاری مرا دید مگر به افتاد

این حرف مؤثر باعث شد ظاهراً از فشاری و اسرار خود دست
بردارم ولی در اطنان افکار گوناگون ناراحتی نمود و بیک لکه تاریک در -
مغزم توضیح گرفت

اورهت و مرا در دریای غم باقی گذاشت، از خود سؤال می‌کردم
آیا ممکن است او را دوست بدارد و از بیمارش به تأثر و تأسف گرفتار
است؟ این فکر حس حسادت را بر میانگیخت ولی رفتار کردار او،
معرفت و عشق زاید الوصف او، این فکر را از مخیله‌ام خارج می‌ساخت،
خوب میدانستم و قلم گواهی میداد مرا دوست دارد و برای اینکه همیشه
باز بگذریم با شمیم رایج می‌برد

فکر می‌کردم شاید از نظر مادی، رک شوهرش خسارتی باو دارد
خواهد آورد در برابر این فکر بخود می‌گفتم چه اهمیتی دارد، ثروت بی‌چند
می‌خورد بگذار آن پیر عکار بمیرد و تر و نشو هم بسوزند و بر مادر و خودم کار می
کنم و زندگی را نامین خواهیم کرد. ضمناً با توجه بگفته‌هایی که با او
داشته بودم، دانستم، ثروت بدیش در اختیار او و برادرش عباس است و این جهت
این موضوع را هم رد می‌کردم.

افکار دیگری هم در این زمینه آزارم میداد ولی برای آنها جواب‌هایی
پیدا می‌کردم، فکر برای آن ننگه نزدیک که ایضا با حفظه زر گذر میشد و
هائند خوزه همزها می‌خورد.

هر چه می‌خواستیم این فکر را از خود دور کنیم ممکن نمیشد، برعکس
اوج می‌گرفت و بالآخره واقعیتی پیدا می‌کرد.

نیافته‌ها و اطمینان‌هایی که بمن میداد ترس و اضطرابی که در ملاقات
آخری خطوط چهره‌اش را در هم شکسته بود، یکی بعد از دیگری در نظر
موجسم می‌گردید.

از اعمق قلبم برای تبرئه نمودن او فریاد برآمده ممکن نیست.

و جلدان منقلب شده‌ام نهی زده میگفت: چرا، ممکن است ؟
در جسگی که قلب و وجدان مینمودند قلم شکست خورد، بر-
بدبختی و همدات خود بی اختیار بگریه افتادم .

روزی که قرار بود طبق معمول بیاید، در عین آنکه در انتظار
دیده‌اش میسوختم، بکنوع حس نفرت و انزجاری نیز در گوشه قلم راه یافته
و باخود میگفتم: اگر نیاید بهتر است

بین دو حس محبت و نفرت، جنگ و ستیزی شدید
در گرفته بود ، امیدانم چگونه با او سر خورد کنم و چطور بند
چشم‌انیش نظر کنم، اگر واقعا آنچه فکر مرا رنج میدهد صحیح باشد دیگر
به چه مرتبه خواهم توانست خود را راضی به ملاقاتش نمایم.

نیمساعتی از وقت ملاقات گذشت تفکر در اطراف دیر آمدنش
افکار گوناگون را زایل کرد و يك فکر جدید معز مرا برانمود . نکند در
برخورد قبلی با او اند رفتاری کرده‌ام و او را از خود رنجانده‌ام این فکر
آزارم میداد و جستجو میکردم بدانم واقعا قصور از که برده است .

یکساعت گذشت و از او خبری نشد، بیش از پیش ناراحت شدم؛
آخر چرا دیر کرد، است؟ او که هرگز خلاف وعده نمی کرد، او که هیچگاه
چنین رفتاری را نمی کرد، است، شاید اتفاقی برایش افتاده است، ممکن-
است آنطور که پیشگویی میکردم و من اطعمیان میداد شوهرش مرده
باشد و باسببیت گرفتاری برایش بار آورده است.

بگر اینکه شوهرش مرده است در میان ناراحتی و قلق و اضطرابی-

که گرفتار بودم لحظه ای شادی نصیب نمود ولی این لحظه خیلی کوتاه و
زودگذر بود.

منکه آرزوی مرگ آن پیر طماع را داشتم، منکه همیشه فکر
میکردم، روزیکه او ازین برود اولین روز سعادت من خواهد بود چرا
ازاینکه چمن واقعه ای پیش آید، ازاینکه آرزویم صورت حقیقت بخورد
گیرد اندیشناک شده ام؛ در این لحظات فکر میکردم چرا اینقدر مغز من
ناراحت و سرکش است؛ چرا از آنچه میخواهد و آرزو میکند به آن
برسد هر اس دارد؛ مگر نه این بود که عدتها این فکر را باید بگیرد و
من سعادت مند شوم تنها آرزویم بود، ولی حالا چه شده؛ چرا از فکر اینک
او مرده است برخود میارزم؛ برای این ترس و لرز چتهی جستجو میکنم
و با کمال وضوح جواب آنرا مییابم :

اگر او در مرگ شوهرش دخالت داشته است و ای بحال من و او

وقت ملاقات در کمال ناراحتی بیایان رسید و از او خبری نشد
برای اینکه بدانم چه شده است بی اختیار براه افتادم، ساعتی از شب
می گذشت.

در پیاده روی مقابل خانه او دریناه درختان ایستاده در حالیکه قلبم
بشدت می تپید متوجه کوچکترین آثار حیات در آن خانه بودم،
درشکهای توقف کرد و یکی از دوستان که باهم آشنا بودیم - بزشک
بود پیاده شد، بطرف آن خانه پیش رفت، میخواستم قبل از ورود خود را
باو برسانم و میانه ای با او وارد خانه شوم، جستجوی بهانه لحظه ای بطول
انجامید و قبل از اینکه بهانه را بدست آورم او وارد خانه شد، درشکه

براه خود ادامه داد .

فکر کردم باسنم نااو بیرون بیاید و از کیفیت امر باخبر شوم، نیم‌ساعتی در انتظار گذشت، حس حسادت عجیبی سراپا برافرا گرفت، دیدن يك بیمار که اینقدر طول و افسوس ندارد، ننگند بدیدن عزیز من رفیق حریفم معاینه بیمار را بهانه کرده و از فن خود سوء استفاده می‌نماید .

بخطایم آمد در آن ایام که تحصیل می‌کردیم من و او دست کمی از هم نداشتیم و تمام اوقات بیکاری را صرف این تمبیل تفریحات می‌کردیم ؛ اگر چند ساعتی با هم سر می‌پردیم از فتح و پیروزی‌هایی که در شکار جنس لطیف کرده بودیم برای هم تعریف می‌کردیم

بخطایم آمد که بارها با هم برای صید دلها به جالس شب نشینی رفته و شبها را به خوشی گذرانده بودیم ، یاد آوری گذشته‌ها ناراحتی عجیبی در فکرم ایجاد کرد .

فکر می‌کردم شاید صبر و صفا من دل‌باز استه است و روی هدیه اصل آنروز عصر بیدارم نیامده است.

این فکر جدید، تمام افکار مرا تحت الشعاع قرار داد کشف این مهمان دانشمند این‌دراز بزرگترین شغافه فکرم گردید .

بالاخره او بیرون آمد و برای افغانی آهسته در عقیبش براه افتادم، هنوز چهره قدیمی از ستانه دور نشده بود، شروع را با او رسانده و رسم همیشه‌گی رعایتی که داشتیم ، چشم‌هایش را از عقب سر گرفتم ، حس کردم لرزشی سراپایش را فرا گرفت، برای دفاع حاضر شد، فریاد کشیدم:

داداش منم ، نترس !

بحال اعتراض درحالی که از صدایش اضطراب و ترس هویدا
بود اظهار داشت: توهنوز دست از حرکات جوانی برنداشته‌ای !

خندیدیم و گفتیم : مگر پر شدیم ؟

اظهار داشت: تو مگر متوجه موقعیت نیستی، ما حالا برای خودمان
آمده‌ای شدیم، خوب شد کسی نبود بپیند، به‌لاوه در این خیابان خلوت فکر
کردم شاید بمن هجوم کرده‌اند، نزدیک بود پندام پاره شود .

پرسیدیم، خوش‌هستی ؟ کجا بودی ؟ از این‌طرف کجا می‌روی ؟

جواب داد: بالای -ر- مریض بودم

پرسیدیم : از روزی که شروع بکار کردی چند ما را گشتی ؟

جواب داد : شکر خدا را تا کتون ما مریضهای خطراتناک سروکار
نداشتم ولی این یکی مثالیست که اولیش باشد !

پرسیدیم : چطور ؟

اظهار داشت این مریض که بالای -ر- مریض بودم پیرمردی است که از -
انصاف بدن فلج شده و حالش خوب نیست ؛ گمان نمی‌کنم بهتر شود .

سؤال کردیم علت اینکه فلج شده چیست ؟

جواب داد: نمیدانم ، همه ولادت این سن را سالیکه او دارد فشارخون
زیاد میشود، جزئی اطراف یا جریب مسومیت که ممکن است از خوردن
عناهای ناجور و یا شراب ایجاد شود فشارخون را بالا ببرد، خونریزی -
های مغزی را سبب میشود، اگر خونریزی زیاد باشد، مریض قوی در می‌رسد؛
اگر کم باشد این قسم فلجی هارا سبب میشود

گذمه مسمومیت مانند ساعت‌های درمن اثر کرد ، باخود فکرمی-
 کردم: پس آنچه خیال می کردم صحیح است ، بدون شك از دخالت
 داشته است . بی اختیار گفتم : بمقتیه تو کدام علت در این بیمه-
 مؤثر بوده است ؟

باکمال تعجب پرسید مگر تو او را عیاشی ؟
 از این پرسش تراجعت شدم و برای اینکه شکی در او ایجاد نشود
 گفتم چه کسی را ؟

جواب داد: مریضی را که از خانهاش بیرون آمدم .
 باکمال خونسردی باو جواب دادم ابتدا منظورم این بود که بدانم
 از نظر علمی راجع سنت پیمایش آنچه فکر میکنی ؟
 گفت- تشخیص علت مشکل است .

گفتم فکر میکنی برای اینکه زودتر از دستش خلاص شوند
 اطرافیان چبری بخوردش داده باشند ، چون تو میدانی جادو و جنبل هنوز
 براد است و اغلب اتفاق می افتد اشخاصی را چیرخور میکنند
 حس کردم این صحبت ناخوشی فکر او را مشغول کرد. در لحظه ای که
 او مشغول تفکر بود ، مراقب گفته خود آسپیدم و ناخوشی پشیمان شدم.
 چرا این صحبت را پیش آوردم و برای اینکه بدانم او در چه خیال است
 سؤال کردم. چرا جواب مرا ندادی ؟

نظار داشت فکر میکنم آیا ممکن است این عمل در احوال آمیز
 از اطرافیان او سرزند ولی می بینم و متوجه میشوم همگی نسبت به او
 مهربانند و سببی ندارد. پلنگزن جوان دارد که از او پرسشگری میکند.

با وجود جوانی متوجه شده‌ام مثل برزانه در او می‌گردد و از او مواظبت
می‌کنند. در حالیکه می‌خندید اظهار داشت: راستی به تنهایی شانس دارند. تو
نمیدانی این زن چقدر قشنگ و زیبا است، من هر چه فکر می‌کنم این زن به چه
چیز این پسر مرد علاقه دارد سرم در نمی‌آید!

گفتم: از تعریفانی که کردی مثل اینکه کلیت پیش آتزن گیر کرده؛
خندید و جواب داد: نه آنقدر که تصور کردی

در شکله‌ای رسیدم و او بهتر اینک کار دارد و بنزد بیمار دیگری

برسد خدا حافظی کرد و رفت و مرا در بحر تفکر باقی گذاشت

خسته و کوفته رفتم به خانه برگشتم. کله‌ان دست‌میت، قشنگی و
زیبایی، نه آنقدر که تصور کردی؛ صحبت‌هایی که با رفیق پزشکی کرده
بودم، بیش از پیش ناراحت کرده بود و به عاقبت آن پسر مرد که شاید مسموم
شده باشد می‌اندیشیدم؛ در حالتی بین خواب و بیداری فرود آمد شب را
صبح رسیده‌ام، با کمال بی‌حالی و افسردگی، باز در رفتم

۱۳۴۶

مشکلات زیادی معزم را بر کرده بود، تنها راه حل آنم را در یافتن
او و بحث کردن با او تشخیص دادم، در اظهارات آنچه باید از او سؤال کنم
فکر می‌کردم

حالا که شوهرش بی‌نواست، اکنون که گرفتار است، پس چه وقت

او را خواهم دید؟ از اینها گذشته از بیوفایی زن داستان‌ها می‌دانستم
برخورد به کله‌ان دوست پزشکی که سابقاً نموده بودم، فکر جدیدی در سرم
ایجاد کرد، گاهی از خون می‌پرسیدم. آیا ممکن است این رفیق از-

موقعیت استفاده کرده و سسوهانهای در راه من ایجاد کند و مرا از رسیدن به مقصود بازدارد. از کجا معلوم نیامدنش روز گذشته باین جهت بوده است که دل بدگراسته و دیگر هوس آمدن به خانه مرا ندارد. شاید هم در روز قبل که آن رمیدگی و ناراحتی را از خود نشان میداد برای همین موضوع بوده است. با خود فکر میکردم آن عشقی که در نهاد من نسبت با او ایجاد شده ممکن است برای او هوسایی بیش نبوده است و از این که در ملاقاتهای متعدد بکس پس از برخورد با او به باور داشتم؛ نسبت با او خونسرد بوده و به تمایلات و خواهشهای نفسانیش رغبتی نشان نداده ام دلسر شده است. در این مدت هم رفیق پزشکیم توانسته است او را بخود جلب کند. . . هر چند این افکار راست و بی پایه تصویری کردم ولی با وجود این حس حسادت عجیبی ناراحتم کرد؛ لحظه باحظه بر شدت علاقه ام برای ملاقات کردن او و توضیح خراست من از او افزوده میشد.

شدت بدبینی و سوءظن بعدی در من تقویت شده بود که در کارهای که انجام میدادم تراب آن هویدا بود، از کسانیکه آنروز صبح در اداره بمن رجوع میکردند باقیافه عبوس پندارانی میکردم بخواهش های آنها جواب های سر بالا میدادم، بتقاضاهائی که رسیده بود جوابی نداده و عبارات و کلمات ممکن نیست؛ نمیتوان موافقت کرد و بر گوشه های مرا سائلت نوشته میشد؛ به نیتها سرسری جواب میدگتم ندادم میخواست کاری نداشتم و مشغولیتی بر ارم نبود تا افکار خود را جمع نموده و وضع خود را با او بسنجم تا شاید نتیجه ای بدست آورم.

زنایم؛ مستخدم وارد شد باو گفتم: هر کس مراجعه کرد و خواست

مرا ببیند بگو وقت ندارم، باو فهماندم گزارش فوری باید تهیه کنم و وقت پذیرفتن کسر را ندارم، اینها را گرفتم و گفتم، هر کس حسرا خواست بگوئید نیست و مزاحم من نشوید

قلم و کاغذ را برداشته و با اسم اینکه مشغول تهیه گزارشی هستم مانند مسائل ریاضی که زمانی طراحی و حل میکردم آنچه در فکرم بود در یک طرف نوشته و سعی میکردم جوابی قانع کننده در برابر آن بنویسم. برای بعضی سوالات چندین جواب بدست می‌آمد و بالاخره از اینکه جواب قانع کننده‌ای بدست نی‌آید متأسل شده فکر کردم: تنها راه حل این- است که او را فوراً ببینم؛ ولی چگونه؟

صدای برادر او از پشت در بگوشم رسید که با استفاده پاك و دو می‌کرد.

مستخدماً اجازه ورود نداد و او اصرار داشت و میگفت فوراً باید مرا ببیند، زیرا کار واجبی دارد.

از شنیدن صدای او فکری مخاطرم رسید، من در قسم او و مرتوس من است، اگر بعد از مرگ آقا بزرگ من خواهر او را بگیرم چه خواهند گفت؟ آیا این کسر شافی برای من نخواهد بود؟

از این فکر که لحظه‌ای بیش طول نکشید خنده‌ام گرفت و از سخاوت این فکر و اینکه چرا چنین فکری کردم متأسف شدم. برای دیدن محبوب خود بغوریت فکری مخاطرم رسید، درخواستم را بشنود، بیشتر خدمت وارد شد، گفتم چه خبر بود؟

گفت: آقای... با ساجت می‌خواستند تواره شود، چون اجازه نداشتیم

نگذاشتم وارد شود.

گفتم: کار من تمام شد هانمی اندازد، بگذارد بیاید به منم چه می خواهد!

منستخدم خارج شد و او باقیافه گرفته و پژمرده وارد اطاق شد، پرسیدم چرا پژمرده ای، اظهار داشت آقا بزرگ سخت بیمار و استری است. بازیکه بر این موضوع گاهلا واقف بودم معذالك از شنیدن آن خود را متعجب نشان دادم و گفتم. خدا بد انداخته چه شده؟ چند وقت است بیمار شده اند، چرا بمن خبر اندادید عیادت بیایم. چرا مرا در غم خود شریک نکردهید؟

از شنیدن این عبارات چهره اش شکفت و اظهار داشت. فکر نمی- کردم شما با وجود گرفتاریها..

کلامش را قطع کردم و گفتم. فکر بیخود و بیجائی کرده اید، هر دو وقت محبت هائیکه آقا بزرگ شب دامادی شما بمن کرد از خاطر من محو میشود، اینها چه صحبتهایی است.

منکه مدتها آرزو میکردم آقا بزرگ سر را قسمت شود، منکه روزی صدها مرغیه بآن بیمار طماع لعین و نفرین میفرستادم، منکه او را سدر مانع سعادت و خوشبختی خود می دانستم، بعدی خود را از شنیدن این خبر متأثر و متالم نشان دادم که امر بر خود منم مشتبه شده بود.

از این عبارات بسیار گفتم، از کیفیت بیماری سؤال کردم، در موقعی که برایم توضیح میداد، فکر کردم بهترین موقع بدست آمده تا

بخانه آنها با سم عیادت بروم و از کم و کیف اوضاع باخبر گردم و از نزدیک
حقیقی را درک کنم...

نه تنها اجازه مرخصی دادم، بلکه برای عیادت خود را مییاسانختم
که همان لحظه با او بخانه آنها بروم.

از اداره خارج شدم، در شبکه ای سوار شده با او به راه افتادم،
ساکت و صامت در گوشه در شبکه نمیده، صدای سم اسپرها مانند ضربات
چکش که بر روح و قلب و اعصاب هر دو آید تحریرم مینمود، این تحریرات
هر قدر مسافت پیموده میشد و بخانه آنها نزدیکتر میشدم شدیدتر و نا-
راحتیم را زیادتر میکرد.

آنخانه که مرتبه دیگری این بار وارد آنجا شده بودم و قضایش بر از
قهقهه و عیش و سرور بود غم انگیز و دلخراش بود، مرا بکسره به این آقا
بزرگ هدایت کرد؛ محبوبان من بر این بیمار نشسته بود، از شدت غم
بهت زده و ناراحت شد.

برادرش با آب و تاب از اظهار لغتی که کرده ام بحث میکرد و به-
آقا بزرگ می فهماند چه فوز عظیمی نصیب او شده است که من برای
عیادت به آنس رفتم.

آقا بزرگ از حرکت حرکت ضعیفی نمود و قیافه عجیب او در برابر
چشمم هویدا گردید؛ میدانستم نصف بدنش فلج شده است؛ یک چشم و
لب و نصح صورت که بی حرکت و از کار افتاده بود، منظره خاصی را
داشت. از دیدن آن قیافه که دست اجل در آن به فعالیت مشغول بود عربی
سپردی بر بدنم نشست، بی اختیار لرزشی سراپایم را فرا گرفت، زانوهایم لرزید

وروی صندلی که بمن نشان دادند نشستیم.

اوجرف تمیز و وقتی که فهمیدم بعبادت آمده‌ام با چشمی که سالم مانده و فلج نشده بود نظری بسوی من افکند؛ در این نگاه تمیضانم چه بود که مو بر بدنم راست کرد و خون در عروق منجمد شد، عذاب وجدانی شدیدی خاطر مرا فرا گرفت این‌طور انظرم رسیدن من که آرزوی مرگ او: داشته‌ام حالا که بسوی مرگ می‌شتابم، داخل او را در کام خود فرو میبرد؛ مقرر هستم.

من آمده بودم محبوب خود را بینم؛ اینک باقی‌افه درهم ریخته، با موهای ژولیده، با موجودی که با اجل دست بگیرد است؛ با کسی که مدتها فکر می‌کردم اگر او برود درهای سعادت درویش گشوده می‌شود؛ روزی و شدم، هیچ‌وقت اسنم صحبتی کنم؛ حرفی از او. مرسم معدول دانگرمی بدم دلی مثل این بود که سر چشمه و مشاء گهنگو و نطق و بیان در من خشک شده بود؛ مانند مجسمه بی حرکت نشسته از خجلت و شرمساری سر تریز افکند، بودم، از افکنگر گذشته خود منجر و در این احوال اسفندار می‌کردم و از اینکه مرگ او را می‌خوانستم پشیمان بودم.

این حالت بدهمت و پشیمانی تسکینی بهم نداد، محبوبم ناراحت بود مدتی متعجب برهاند، سپس مانند کسی که از شب عروسی مرا ندیده است بنوعی پرداخت و بهم گنج و سر گردان بدون اینکه بفهمم چه می‌گویم، بدون اینکه بشافدا نظر کنم جوابی می‌دادم

نتیجه آن حساتی در حالم بر او دادند؛ برای تعبیر حالت و سرانجام دادن موضوع ناراحتی که داشتم با شاه‌پن آن مشغول شدم؛ بعداً از یزید چشم

مراقب حرکات آن چشم سالم بیمار و محل توجه آن بودم .
این چشم بسوی محبوب من دوخته شده بود و منتهای تماشا و سرزنش
در آن خوانده میشد .

قیافه محبوبم پریدم رنگ و پرمردا بوده از آن زیبایی و آن لطافتی
که مرا فریفته کرده بود اثری برجای نمانده بود، مثل این بود که غم و
غمه در این مدت کوتاه تیشه بر ریشه و جانش زده و او را دیگرگون
ساخته بود .

در این لحظه در این اطاقیکه حس می کردم اجل در پرده است،
از آن همه عشق که باو داشتم خبری نبود، چشم پر از نمایی آقا بزرگ پاشوهر
حقیقی او که بر او دوخته شده بود مرا بر آن داشت اظهار وجودی نموده
و از سکوت هر گزاری که فضای اطاق را پر کرده بود تا حدی نگاهم برای
فرار از عذاب وجدانیکه گرفتار شده بودم و برای اینکه اثرات آرزوهای
گذشته را از اهل نعایم، بی اختیار اظهار داشته - آقا بزرگ در دریا خدایند،
خدایم شمار اشفا خواهد داد .

ضمن گفتن این عبارات متوجه قیافه محبوبم شدم، این کلمات - * در
را خدا میدهند * مثل این بود که ضربات شدیدی بر او فرود آورده، گونه‌های
پریده رنگش کمی قرمز شد، چشمهایش که بشنیدن اسم * آقا بزرگ * من
دوخته شده بود بگلهای قبالی متوجه گردید، این تغییر قیافه، این حالت
خاصی که در او بطور غیر محسوس ایجاد گردید من فهمانیدم تمام دردها
را خدا نمی‌دهد و شدگان خدا هم ممکن است گرفتار بهائی ایجاد
کنند آقا بزرگ محو نمایش او بود، او هم مثل استکه می خواهد حرمان

خطای خود را بنماید دست برد و شیشه ای را برداشت و یک قاشق شربت می-
را که روی میز بود بخلق شوهرش ریخت و با هم رو محبتی که شاید زاننده از-
پشیمانی بود دستی بر پیشانی اش کشید؛

از این رفتار حس کردم: در دیر! که خدا داده خدا شفا میدهد،
حالا که بنده خدا گرفتاری ایجاد کرده است او هم میخواهد سعی کند آنرا
رفع نماید.

برادرش مرتباً خدمت میکرد و اظهار محبت مینمود.
هنکه بناستیاق قدم به آن خانه گذاشته بودم و ظاهر آرای شرکت در-
نم ولی برای دیدن محبوب و همیدن جفایقی بخود زحمت داده بودم از-
این برخوردار و صبح فکری و روحیه بکنی دیگرگون شده و سعی داشتم هر چه
زودتر خود را از آن عذاب بزرگ آزاد سازم

ناراحتی مرا برادرش حس کرد و تقاضا کرد دیگر برویم و
هنیم اسم اینکه بیمار باید استراحت کند پس از گفتن چند جمله منتهی اول
و معمول اطلاق دیگر هدایت شدم

صدای زنك در بلند شد! گفتند بر شك است چون میل نداشته بارونی
پزشکم رو برو شوم درخواست مرخصی کردم برادرش اظهار داشت: شما
ناراحت نباشید، من پزشك را ببالن آقا بزرگ میبرم و از اطاق
خارج شد.

او که در انتظار فرصت بود از اینکه گرفتار بوده و روز گذشته
نتوانسته بود بیاید عذرخواست و گفت: «اینوضع که گرفتار شده ام نمی-
دام کی خواهم توانست بسراغت بیام

پزشك وارد شده بود و در اطاق ديگر بر بالين بیمار بود، پرسيدم:
چطور است ؟

گفت: ميگويند حاذق است .

گفتم: منظورم اينست بدانم چگونه است ؟

اظهار داشت: مرد مؤدبي است.

سؤال كردم - ميخواستم بدانم نسبت بنو چه نظر دارد؟

از اين حرف بر آشفت و نظري از روي بي اعتنائی بمن انداخت و

گفت: منظورت چیست ؟

چون مرا در حال ترديد و سكونديد در حالي كه از گوشه چشمش

قطره اشكي سر از پرده اظهار داشت : من تمام سخنهارا براي تو رواه -

خاطرتو تحمل ميكنم ، انتظار ندارم كه تو چيز افنگوري - راست نمي

داشته باشي و از اين قبيل تخيلات نسبت بمن بخود راه نمي

از طرز بياناتش فهميدم بخود فكر مينه و دم و حسادت نازا حتم

كرده بود؛ براي اينكه موضوع صحبت را تغيير دهم و ديگر رفيق پزشكتم

فكر نكنم سؤال كردم ، راستي چه شد آقا بزرگ كه كاملا سالم و سر حال

بود بكمرتبه افتاد و اينطوري شد ؟

اين سؤال غير مترقبه خطوط چهره اش را بيش از بيش درهم شكست

و اظهار داشت. من چه ميدانم دزد را خدا ميبهد

گفتم: البته، ولي نه اينطوري

برادرس و از دشمن و سجين مازا قطع كرد من با وجود اينكه معل

داشتم بيشتر بدانم و نتيجه اي بدست آورم ؛ اي حسن كردم گفتم كه بنوا خود

بگفتی از راه دیگر گوی ساخته و ممکن است ناراحتی ایجاد کند لذا آنچه را که می‌بایستی بفهم دستگیر شده فکر کردم پس از خدا حافظی از آنجا خارج شوم

۲۵۴۵

برای اینکه در تزیین آمبول به بزرگ کماک کند، برای اینکه بدانند بزرگ چه دستوراتی میدهد ناطق آنها رفتار نماید مرا دایر ادش تنها گذاشت و خود بسالین نیمه شفاف

حرکات نمود زوش لحظه ای نظر مرا جلب کرد. از پنجره ای که در مقابلم فرار گرفته بود به محوطه حیاط، بآن مکانی که چندی قبل در شب عروسی نشسته بودم رو با حرکت موزون خود قلدری بپایش آورده بود، متوجه شدم، بی اختیار چشمهای خود را بستم.

دفعه آشوب، آن شبی که سراسر وجود مرا میسوخت، آن لحظات و دقیق شیرین مانند خوان و خیالی از نظرم گذشت، دلدادگی من، محبتی ای او، سوزشی در اعماق قلبم ایجاد کرد

صدای تاله در درواگی از اطاق بیمار بگو شدم رسید و مرا از مرحله خیال بواقعی حقیقت کشاید در آن اطابق فلج شده ای زنج میبرد، از درد مینازد، این درد از صغه بدن که حس دارد ایجاد شده است بصغه دیگر بدن از حس و حرکت افزوده و مرده است، در آن صغه دیگر بدون شک اجل معقول عمایت است، با تاسی که در دست داشته‌های حیات در یکی پس از دیگری قطع می‌کند، از قطع شدن هر يك دردی حاصل میشود و محض را تاله کردن مجبور میسازد .

سوزش حاصلا از عشق گذشته که لحظه‌ای زنده شده بود به
نویب آتشی که جانگداز بود و از قدرت سرچشمه میگردفت تبدیل شده
میسوختم. گلویم خشک شده بود، با صدای گرفته، صدایی که بزحمت از
حلقوم خشکم خارج میشد و بناله بیشتر شبیه بود، آب خواستم
بر اندرش برای آوردن آب بیرون رفت ... از برخورد ادوات
فلزی میگر کردم دکتر مشغول شد عفونی کردن سرنک و تهیه آمپولی
برای تزریق است

صدای ناله بیمار مخلوط با این صداها و سرواژ و جوامی که بن
پزشک وارد دراطاق بیمار میشد طبعی خاص ایجاد کرد، صدای سم‌سما
در خیابان، حرکت چرخهای درشکله، صداهایی که از دور می‌رسید و مخلوط
بهم شده کنسرت عجیبی برآه انداخت.

چشمهای خود را بستم، بی اختیار به پشتی من تکیه کردم، گوش
های خود را گرفتم. هوای جمع شده در گوشه‌هایم بجز خشن افتاد و مهمه
نازاحت کننده‌ای را تولید کرد گوشها را آزاد نگردم، صداهای
معمولی خارجی که در آن لحظه عجیب بود آزارم میداد، گوشهای خود
را می‌بستم از صدای حاصلا از چرخش هوا در گوشه‌هایم نازاحت میشدم،
تکرار این حرکت یعنی بستن و باز کردن گوشها در طبع صداهای مختلف
میگرد، در نظر من بود احلی دست اندر کار است، اعصاب حساسم از این
صداهای صداهائی شبیه صداهای که از برخورد استخوانهای اسکلتی که
نمایند مرا است تعاملی میشود در حاضر من جسم میساخت، از وحشت
بر خود می‌لرزیدم، چشمهای خود را باز کردم